

# بزی که گم شد

نوشته‌ی

نادرا براهیمی

نقاشی از:

یوتا آذرگین



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

خیابان تخت طاووس، خیابان جم، شماره ۳۱، تهران

چاپ اول شهریور ماه ۱۳۵۲

چاپ سوم، فروردین ماه ۲۵۳۷

کلیه حقوق محفوظ است

# بزی که گم شد

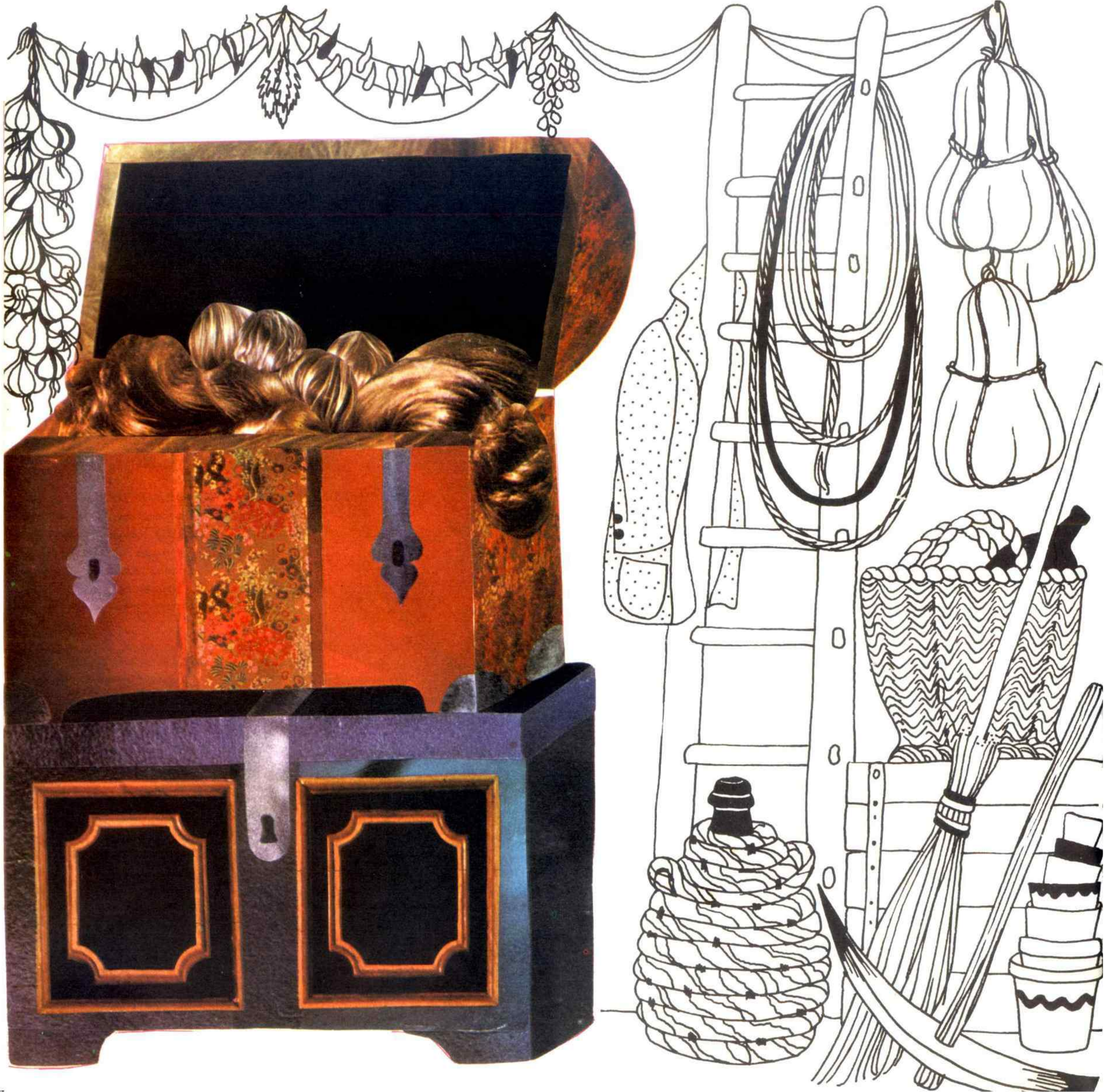
نوشته‌ی

نادرا براهیمی

نقاشی از:

یوتا آذرگین

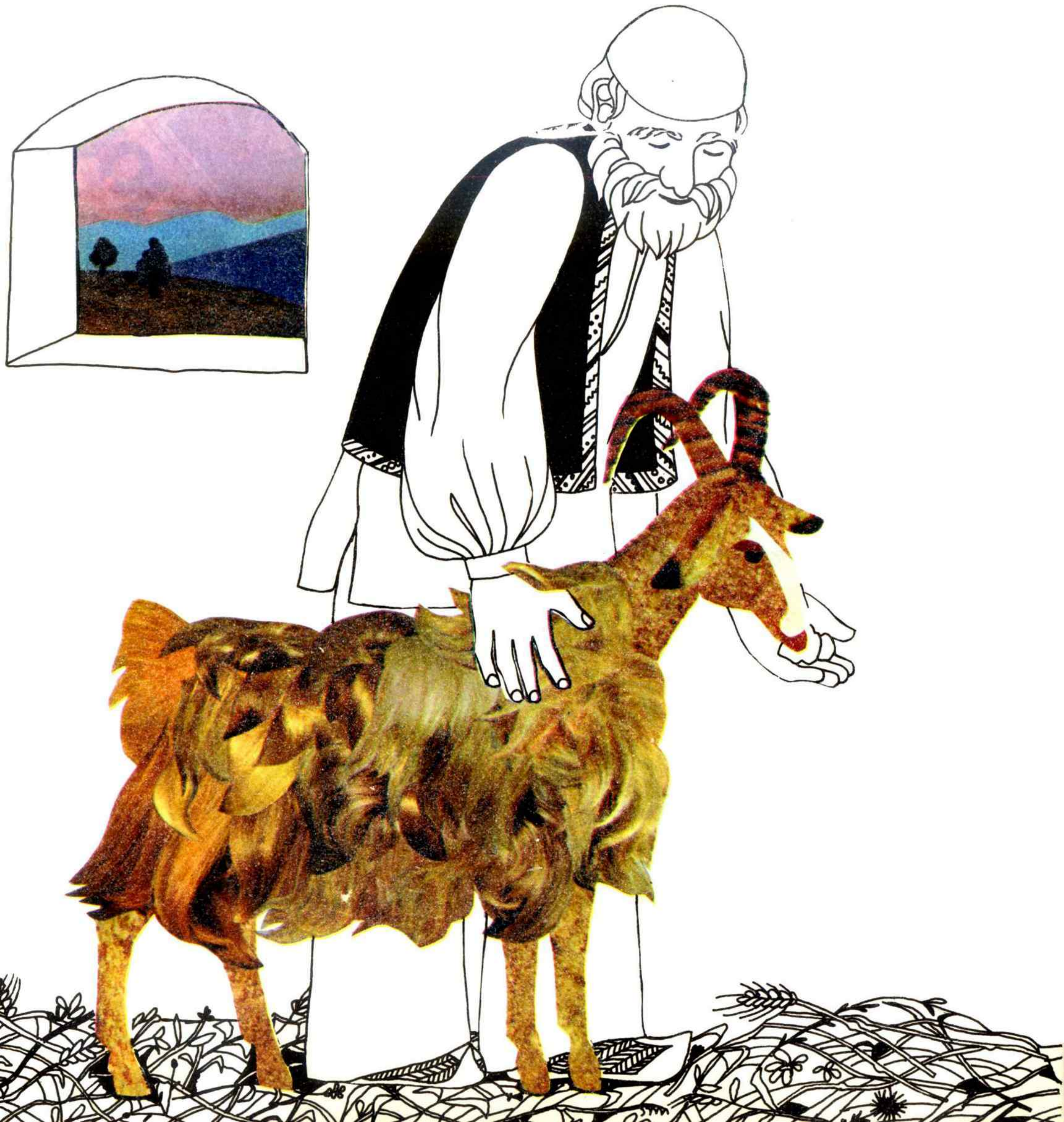




هزارسال پیش نبود. صدسال پیش هم نبود. راستش ، نمی دانم کی بود؛ اما می دانم که توی یک ده، پیرمردی زندگی می کرد که یک بز داشت، یک بز خیلی بزرگت، دندان طلای سم طلا، قدش بلند، پشمش مثل نخ طلا، ریشش سفید، چشم هایش سیاه، شاخش بلند و پیچیده، رنگ حنا.

پیر مرد این بز را خیلی دوست داشت، و به هیچ کس نشانش نمی داد. هیچکس هم چیزی درباره ی بز نشنیده بود. هیچکس خبر نداشت که پیرمرد، اصلاً بزی دارد؛ آن هم یک بز دندان طلای سم طلا ، قدش بلند ، پشمش مثل نخ طلا...

پیر مرد، هر روز صبح، بلند می شد؛ یواشکی می رفت صحرا. علف تازه می چید، دسته می کرد و می آورد برای بز. اول بهار و اول پاییز، یواشکی، پشم های بز را می چید و می ریسید، و توی انبار قایم می کرد. راستش را بخواهید، پیر مرد چندتا صندوق بزرگت، پر از این نخها داشت. هیچکس هم خبر نداشت.



جواب می‌داد: البته، من که جز یک دانه بز چیزی ندارم.

می‌پرسیدند: پس چرا، آقا پیر مرد، این چند سال که اینجایی، پهلوی مایی، نگفته بودی بز داری؟

جواب می‌داد: هیچکس به من نگفته بود که بز داری یا نداری. اگر کسی پرسیده بود، حتماً می‌گفتم که دارم.

— چرا بزت را قایم می‌کردی، پیر مرد؟

جواب می‌داد: بز من، خانه نشین بود، دوست نداشت بیرون بیاید، گردش کند، صحرا برود. من هم همیشه به بزم همین را می‌گفتم که: «بابا! جای بزتوی خانه نیست. راه بیفت، صحرا برو، بازی بکن، توی علف‌ها غلت بزن...»

اما بزم جواب می‌داد: «نه، نه، نه... آقا پیر مرد مهربان! من دوست دارم تنها باشم، از همه‌کس جدا باشم...»

یک روز کله‌ی سحر، که پیر مرد رفت صحرا برای بزش علف بچیند، وقتی که برگشت، چشمش افتاد به درخانه. در، باز بود. رفت تو و دید که اثری از بزش نیست. بز طلاگریخته بود، یا کسی آن را برده بود، نمی‌دانم. هیچ کس هم نمی‌داند.

پیر مرد با غم و غصه، راه افتاد تو ده - ده خودش. سرش را تو هر سوراخی کرد. در همه‌ی خانه‌ها را زد، و بزش را خواست؛ اما هیچکس بز پیدا نکرده بود. پیر مرد، در هر خانه که می‌رفت، باگردن کج سلامی می‌کرد، احوالی می‌پرسید و می‌گفت: ببخشید! شما بز مرا ندیده‌بید؟

و جواب می‌شنید: کدام بز؟

پیر مرد می‌گفت: بز من، بز خودم.

می‌پرسیدند: مگر شما، آقا پیر مرد، بز داشتی؟



می پرسیدند: پس بز تو حرف می زد؟  
جواب می داد: نه بابا... بز که حرف نمی  
زند. من به فکر می رسیدم اگر بپرسم،  
اینجوری جوابم را می دهد.

می گفتند: عجب بز، عجب بز... خوب  
پیر مرد، بز تو شاخ هم داشت؟  
- البته. هر بز شاخ دارد.  
- بز تو ریش هم داشت؟  
- البته. هر بز ریش دارد.  
- بز تو، چه رنگی بود؟  
- رنگش... خوب یادم نیست. اگر ببینم،  
خودم بزم را می شناسم.

مردم ده می خندیدند و می گفتند: آقا پیر-  
مرد! با اینجوری حرف زدنت، با این نشانی  
دادنت، بگرد جانم، تا بزت را پیدا کنی!  
راستش این که پیرمرد می ترسید نشانی های  
بزش را بدهد. دلش نمی خواست مردم بدانند  
که بزش طلا بوده، و مثل آن بز طلا، توی تمام  
آن سرزمین بزرگت، یکی هم پیدا نمی شده.  
بعد از اینکه پیرمرد، در همه ی خانه ها را  
زد، و بزش را پیدا نکرد، راه افتاد توی صحرا،  
توی جنگل، توی دشت. همه جا را گشت - ده  
به ده، آبادی به آبادی...

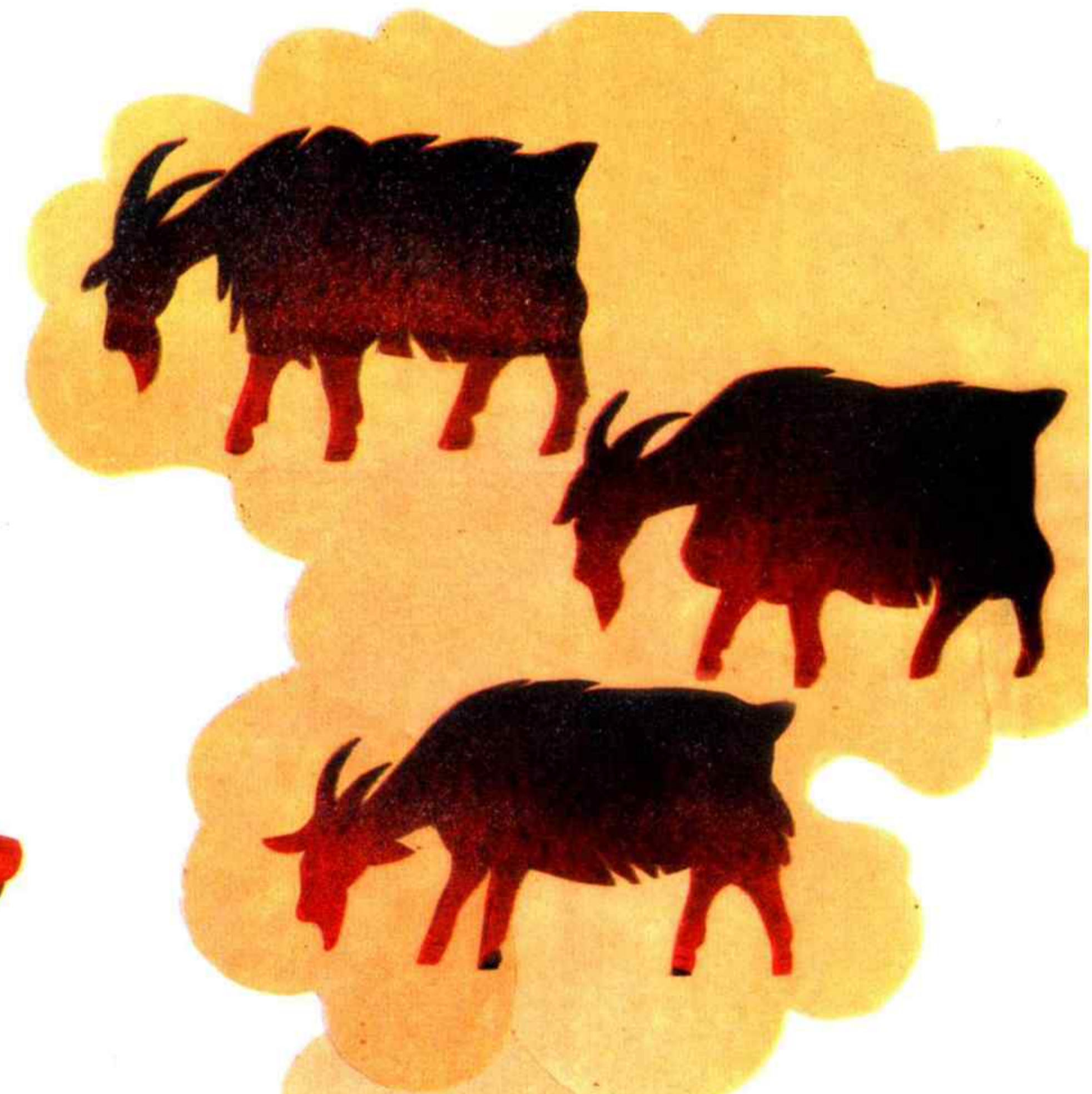
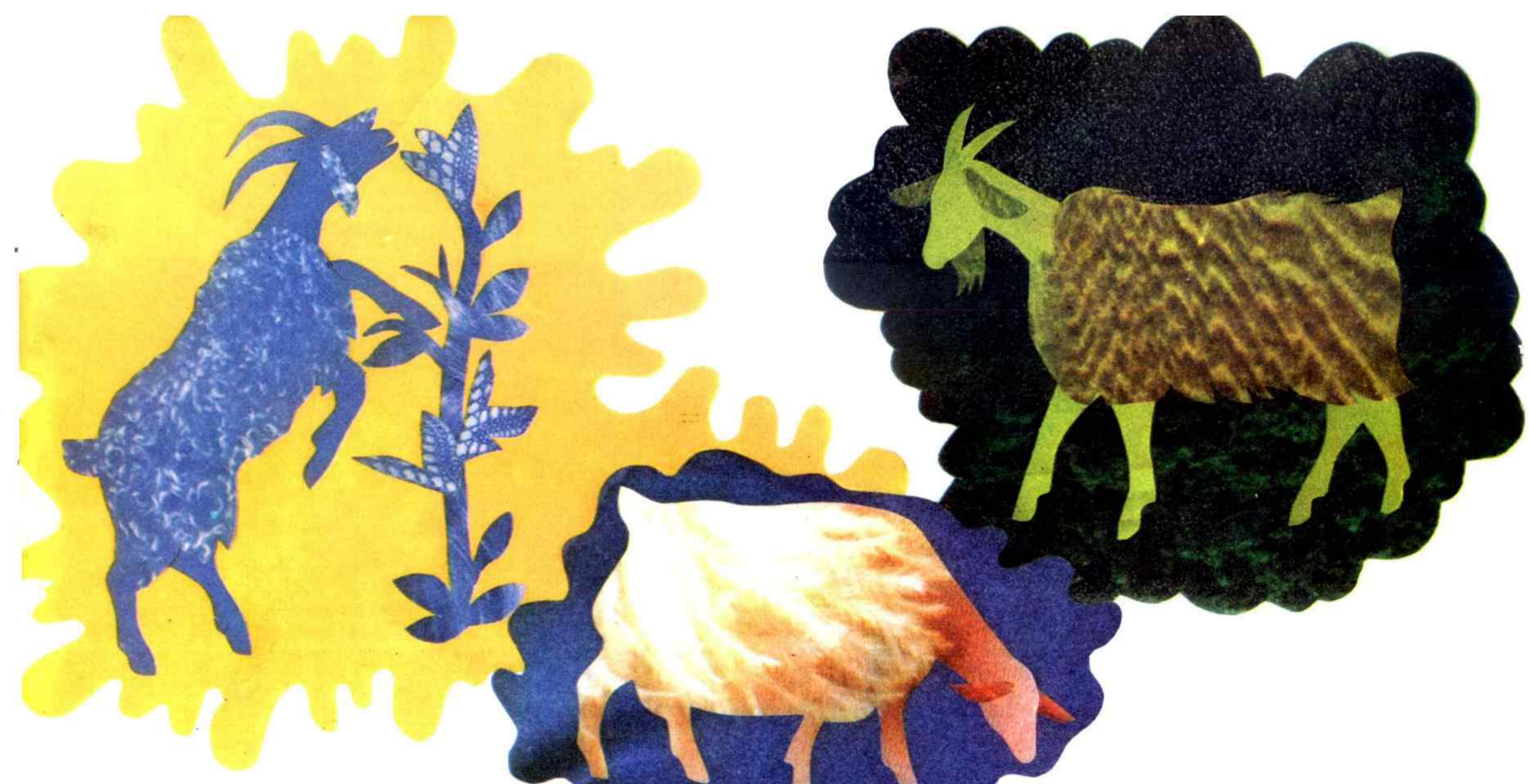


اما، از این طرف بشنو!  
 یکی از جوانهایی که جلوی چایخانه نشسته  
 بود و بزی هم نداشت تا آن را گم کرده باشد،  
 به فکر فرو رفت. به خودش گفت: کسی که بزی  
 این پیرمرد را ندیده. کسی هم که نمی داند  
 بزی راستی راستی مال پیرمرد هست یا نیست.  
 شاید این بزی مال بابای من بوده. پس من هم  
 بلند شوم بروم پی این بزی بگردم - بزی که مثل  
 آن توی تمام این سرزمین بزرگ پیدا نمی شود.  
 آن وقت، مرد جوان هم به راه افتاد، خانه به  
 خانه، ده به ده. هر جا می رسید به مردم می گفت:  
 من از مال دنیا فقط یک بزی داشتم. حالا بزم  
 گم شده. شما آن را ندیده بید؟  
 مردم می گفتند: بزی تو چه شکلی بود؟  
 جواب می داد: شکل بزی!  
 - قدش بلند بود؟  
 - کمی بلند، کمی کوتاه. تقریباً قد یک بزی  
 بود بزی من!  
 - بزی تو شاخ هم داشت؟  
 - شاخ که داشت، البته؛ اما گاهی شاخش  
 را برمی داشت، بالای تاقچه می گذاشت.

به ده اول که رسید، جلوی یک چایخانه  
 ایستاد. با گردن کج سلامی کرد، احوالی  
 پرسید، و بعد گفت که بزش را گم کرده، و  
 گفت که بزش را خیلی خیلی دوست دارد، و  
 گفت که مثل آن بزی توی تمام این سرزمین  
 پیدا نمی شود.  
 پرسیدند: پیرمرد! مگر بزی تو چه شکلی  
 بوده که مثل آن پیدا نمی شود؟  
 پیرمرد جواب داد: من پیرم، همه چیز زود  
 یادم می رود. نشانی هایش یادم نیست؛ اما اگر  
 بینمش، حتماً می شناسمش. این که گفتم مثل  
 آن پیدا نمی شود، نه خیال کنید که بزی من طلا  
 بوده... نه بابا... فقط می خواستم بدانید،  
 هیچکس نمی تواند بزی مرا پیش خودش نگه دارد.  
 - پیرمرد! حالا کی خواست بزی تو را نکه  
 دارد؟ کسی این بزی را دیده تا به ما نشانی  
 بدهد، بگردیم و پیدایش کنیم؟  
 - نه... هیچکس بزی مرا ندیده.  
 همه خندیدند و گفتند: پیرمرد! با این  
 نشانی دادنت، با این جوری حرف زدنت، بگرد  
 جانم تا بزی را پیدا کنی!

- بز تو چه رنگی بود؟  
 - کمی سفید، کمی سیاه، کمی هم رنگ  
 حنا بود بز من.  
 - بز تو ریش هم داشت؟  
 - گاهی داشت، گاهی نداشت. گاهی ریشش  
 را می‌زد، گاهی هم ریش می‌گذاشت.  
 مردم ده می‌خندیدند و می‌گفتند: با این  
 نشانی دادنت، با این جوری حرف زدنت، بگرد  
 جوان! تا بزت را پیدا کنی!  
 مرد جوان فهمید که بز این جوری پیدا  
 نمی‌شود. رفت و رفت، تا دوباره، پیرمرد را  
 پیدا کرد. سر راهش ایستاد و سلام کرد.  
 - سلام جوان!  
 - چه شده پدر که این قدر غمگینی؟  
 - بزم را گم کرده‌ام.  
 - این که هیچ غصه ندارد پیرمرد. من به تو  
 يك بز می‌دهم، خیلی بزرگ، خیلی قشنگ.  
 - نه جوان، فایده ندارد. بز من لنگه  
 نداشت.  
 - بز تو چه رنگی بود؟  
 - خودم رنگش کرده بودم، رنگ طلا.  
 - چشم‌های بزت چه رنگی بود؟  
 - سیاه سیاه.  
 - شاخ هم داشت؟  
 - شاخ بلند، رنگ حنا.

- غصه نخور... من می‌گردم بز را پیدا  
 می‌کنم.  
 پیرمرد گفت: جوان! اگر بزم را پیدا کنی،  
 و به من برسانی، من به تو يك من نخ طلا می‌دهم.  
 جوان با خودش گفت: عجب بزی، عجب  
 بزی...  
 آن وقت، مرد جوان از يك طرف رفت، و  
 پیرمرد از طرف دیگر - و هر دو پی بز.  
 بعد، باز هم توی يك ده دیگر، مردی که نه  
 کاز داشت و نه بز، وقتی قصه‌ی بز و يك من  
 نخ طلا را از زبان پیرمرد یا مرد جوان شنید  
 به فکرش رسید که برود و بز را پیدا کند.  
 کوله‌بارش را به دوشش انداخت و راه افتاد.  
 و بعد، توی ده چهارم هم يك نفر همین کار  
 را کرد.  
 توی ده پنجم، يك نفر  
 توی ده ششم، يك نفر  
 توی ده هفتم، هشتم، نهم، دهم...  
 و خلاصه، توی هر ده آدمی پیدا می‌شد که  
 نه کار داشته باشد، و نه بز. آنها فکر می‌کردند:  
 «چرا ما نگردیم پی بز؟ بزی که مثل آن هیچ‌جا  
 پیدا نمی‌شود. آوه... با این بز چه کارها  
 می‌شود کرد. اصلا شاید همچو بزی مال خود  
 ما باشد، مال آبادی ما، مال مردم ده ما...»





- اگر بز دیده بودم، به آن که پیش از تو  
 آمد می گفتم.  
 - به پیرمرد؟  
 - نه، به جوان!  
 - کدام جوان؟ بز مال من است.  
 - خوب بله... اما آن پیرمرد که دیروز  
 آمده بود، او هم همین را می گفت.  
 - اما بز مال من است.  
 - البته... اما آن شش نفر که سه روز پیش  
 آمده بودند هم همین حرف را می زدند.  
 - ببینید! من جز این بز توی دنیا هیچ  
 چیزی ندارم. اگر آن را پیدا کردید، بدهید  
 به خود من. عوضش من به شما يك من نخ طلا  
 می دهم.  
 - خوب بله... اما تمام آنها که تا حالا پی  
 بزشان آمده اند، آنها هم يك من نخ طلا می-  
 دهند.  
 يكروز پیرمرد سر راهش به پیرمرد دیگری  
 برخورد.  
 - سلام پیرمرد!  
 - سلام پیرمرد!  
 - تو بز مرا ندیده یی؟  
 - مگر تو هم بز گم کرده یی؟

پیرمرد، هنوز می گشت، از این ده به آن  
 ده، از این دشت به آن دشت. و در همین زمان،  
 صدها نفر دیگر، پی بز گمشده می گشتند.  
 آدمها، پیر و جوان، ریز و دُرُشت، لاغر و  
 چاق، تك و تنها یا کنار دیگران، پی بز می-  
 گشتند.  
 بعضی ها فکر می کردند که: «با همچو بزی،  
 می توانیم طلا و جواهر بخریم، حوض بلور  
 درست کنیم، هزار تا خانه رنگ به رنگ، از  
 همه جور درست کنیم...» این جور آدمها، مثل  
 پیر مرد، تنها بودند. و بعضی ها  
 فکر می کردند که: «با همچو  
 بزی، صدتا ده آباد می شود، هزار تا  
 دل شاد می شود...» این جور آدمها دسته دسته  
 پی بز می گشتند.  
 شبهای سرد زمستان، دور آتش می نشستند  
 و می گفتند: اگر بز پیدا شود، قسمتش که  
 نمی کنیم. همه باهم کار می کنیم، شیرش را  
 می دوشیم، پشمش را می فروشیم. با پولش،  
 دانه ی خوب می خریم، زمین را آباد می کنیم...  
 خلاصه... هر روز و هرشب، چندین بار،  
 در خانه ها صدا می کرد.  
 - ببخشید! شما يك بز ندیده یید؟





فقط برای خودشان می‌خواستند تنها می‌ماندند  
و بیشتر و بیشتر، غصه‌دار می‌شدند.  
پیرمرد، حالا دیگر، پی کسی می‌گشت که  
بز گم نکرده باشد. فکر می‌کرد اگر همچو  
آدمی را ببیند، شاید بتواند باگمکش، بز را  
پیدا کند.

یک‌روز پیرمرد به پسر بچه‌یی برخورد که  
تو صحرا، تک و تنها، با خودش بازی می‌کرد.  
پیرمرد گفت: پسر! تو بزت را گم  
نکرده‌یی؟

پسرک جواب داد: نه آقا! اما بابام، بز  
را گم کرده.

یک روز، پیرزنی، خیلی خیلی پیر، جلو  
خانه‌یی نشسته بود.

پیرمرد گفت: ننه جان، شما بزتان را گم  
نکرده‌یید؟

پیرزن جواب داد: نه برادر، من توی این سن  
و سال، بز را می‌خواهم چکار؟ اما من سه تا  
پسر دارم که هر سه تا، بزشان را گم کرده‌اند.  
یک‌روز پیرمرد از چوپانی که یک گله‌ی  
بزرگ بز داشت پرسید: برادر! تو بز گم  
نکرده‌یی؟

چوپان جواب داد: نه پدر... من جز این  
پوستین، چیزی ندارم. این بزها مال یک نفر  
دیگر است. من فقط آنها را می‌چرانم؛ اما  
صاحب این بزها، یک بز طلایی گم کرده و چند  
سال است که پی آن می‌گردد.

– مگر تو هم بز گم کرده‌یی؟  
– خوب معلوم است. بز تو چه رنگ بود؟  
– رنگ طلا؛ خودم رنگش کرده بودم.  
– بز من هم طلایی بود. خودم رنگش کرده  
بودم.

– اما پیرمرد! بز من لنگه نداشت.  
– اتفاقاً پیرمرد، بز من هم لنگه نداشت!  
روزهای بعد، هفته‌های بعد، ماه‌های بعد،  
باز هم چندین و چند نفر، پیر و جوان، ریز و  
درشت، به پیرمرد برخوردند و سراغ بزشان  
را گرفتند، بزی با همان نشانی‌ها!

پیرمرد به خودش می‌گفت: چه چیزها! پس  
همه‌ی مردم این سرزمین بزشان را گم کرده‌اند؟  
مگر همچو چیزی ممکن است؟

هر روز و هر شب، آدم‌های جوراجور، تک و  
تنها یا دسته دسته، توی این ده یا آن ده، این  
دشت یا آن دشت، این باغ یا آن باغ، می‌  
رسیدند به هم و نشانی‌های بزشان را می‌دادند،  
و بعد که می‌فهمیدند همه پی بز می‌گردند به  
خودشان می‌گفتند: «عجب... پس همه‌ی مردم  
ما بزشان را گم کرده‌اند؟ مگر همچو چیزی ممکن  
است؟» اما هیچکس دست از کار نمی‌کشید.

هیچکس کنار نمی‌کشید. هیچکس، از بز  
طلایی، چشم نمی‌پوشید. آنها که بز را برای  
همه می‌خواستند، زود با هم کنار می‌آمدند و  
دسته‌جمعی راه می‌افتادند؛ اما آنها که بز را



يك روز پيرمرد - كه سالها گشته بود و  
خسته و درمانده شده بود - در بياباني، کنار  
چشمه‌يي نشست تا خستگي در كند، و آنجا  
دختری را دید كه از چشمه آب برمی‌دارد.

دخترك، سلام كرد.

پيرمرد، جواب داد.

دخترك پرسید: پدر، چرا این قدر خسته‌يي؟

تشنه‌يي؟ گرسنه‌يي؟

پيرمرد گفت: اول بگو ببینم، تو يك بز گم

نکرده‌يي؟

- نه پدر. من هیچ چیز گم نکرده‌ام.

- مادرت، پدرت، عموهایت، پدر بزرگت،

برادره‌ایت... هیچکدام، يك بز طلايي گم

نکرده‌اند؟

- من، هیچکس را ندارم. توی آن کُلبه با

پيرمردی زندگي می‌کنم كه كور است. من

ازش مواظبت می‌کنم، و برایش غذا درست

می‌کنم.

پيرمردگفت: خوب، خوب... تو يك بز

طلايي ندیده‌يي؟

- نه... گمش کرده‌يي پدر؟

- بله... سال‌های سال پیش از این، من

بزی داشتم كه مثل آن روی تمام زمین نبود. این

بز، يك روز صبح زود گم شد. من دیگر امیدی

ندارم كه پیدا شود؛ اما بگذار برای تو بگویم

كه چه بزی بود...

آن وقت، پیرمرد، قصه‌ی بزش را از اول تا آخر برای دخترک گفت.

دخترک پرسید: آقا پیرمرد، چرا قایمیش می‌کردی؟ دست کم بچه‌ها حق داشتند با بزت بازی کنند. بزت را تماشا بکنند. با بزت سلام علیکی بکنند. اگر قایمیش نکرده بودی، هیچوقت گم نمی‌شد.

پیرمرد با غصه لبخندی زد، سری تکان داد و گفت: آن جور قایمیش کردم و حالا تمام مردم، پی آن می‌گردند و خودشان را صاحب آن می‌دانند، اگر قایمیش نکرده بودم چی می‌شد!

دخترک گفت: اگر قایمیش نکرده بودی هیچکس نمی‌توانست بگوید که بز مال من است. همه می‌شناختندش. اگر توی کوچه گم می‌شد، بچه‌ها می‌گفتند: «بز آقا پیرمرد است، ببریمش خانه‌ی آقا پیرمرد.» اگر توی صحرا گم می‌شد، همه کمک می‌کردند تا پیدایش کنی؛ اما حالا چی؟ تازه اگر پیدا بشود، چطور می‌خواهی ثابت کنی که بز توست؟

پیرمرد حرفی نداشت که بزند.

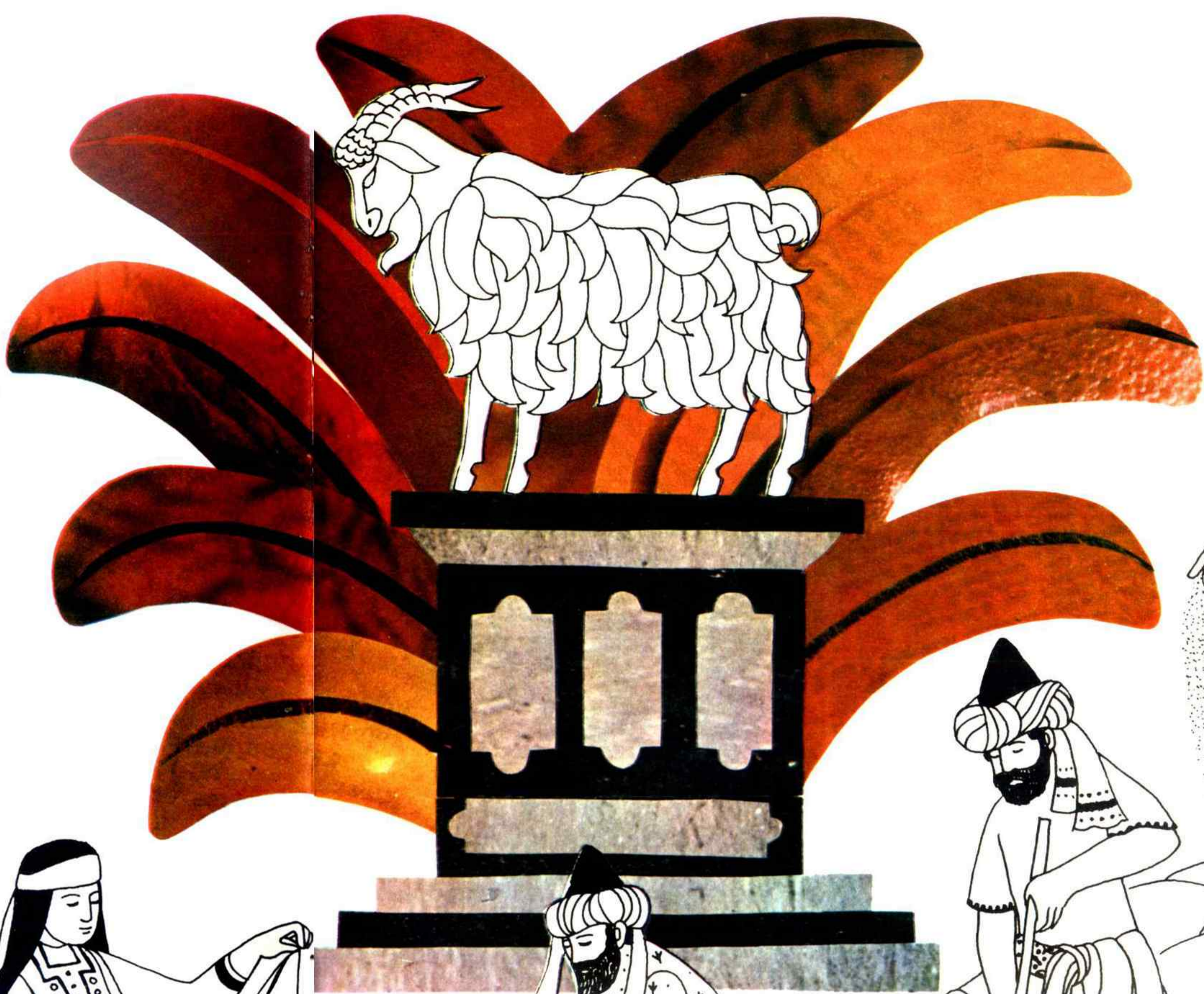
دخترک بلند شد و کوزه‌ی آبش را روی دوش گذاشت. کمی به پیرمرد نگاه کرد و بعد گفت:

آقا پیرمرد! هیچ می‌دانی با بز تو صدتا ده آباد می‌شد، هزارتا دل شاد می‌شد؟ تو با این بز طلا، دست کم، می‌توانستی ده خودت را آباد کنی. حالا دیگر پیرمرد، بز طلا مال تو نیست. همچو بزی به درد همه می‌خورد. بز طلا، مثل طلا، مثل آب، مثل هوا... مال همه‌ست، مال تو نیست. راستش را بخواهی پیرمرد! همچو بزی، شاید از اول هم مال تو نبود. برای همین هم قایمیش می‌کردی. مگر نه؟

پیرمرد، حرفی نداشت که بزند. چشم‌هایش را بست و خوابید.

راستش، من ندیده‌ام؛ اما شنیده‌ام که توی سرزمین‌های خیلی خیلی دور، مردم بزدارند دندان طلای سم طلا، پشمش مثل نخ طلا، ریشش سفید، چشم‌هایش سیاه...

من ندیده‌ام؛ اما شنیده‌ام آن مردم، دست روی دست نگذاشته‌اند که بز طلا، با نخ طلا، ده‌شان را آباد بکند. آنها همه پشم می‌ریسند، چیز می‌بافند، شیر می‌دوشند، دانه می‌کارند، درو می‌کنند و می‌فروشند. کار می‌کنند، کار می‌کنند...



بز طلا هم این میان، مثل هوا، مثل طلا، به  
 درد همه می خورد، به همه کمک می کند...  
 بعضی ها می گویند: «این بز ماست،  
 همان که آقا پیرمرد، سال ها قایمش می کرد.» و  
 بعضی ها می گویند: «نه بابا... همه جای دنیا  
 از این بزها پیدا می شود. ما باید بز خودمان  
 را پیدا کنیم...»



**نوشته ها :**

مهمانهای ناخوانده (چاپ سوم)  
 بعد از زمستان در آبادی ما (چاپ دوم)  
 عمونوروز (چاپ سوم)  
 جمشیدشاه (چاپ سوم)  
 بستور  
 ماهی سیاه کوچولو (چاپ هفتم)  
 دور از خانه  
 گل بلور و خورشید (چاپ دوم)  
 قصه ی طوقی (چاپ دوم)  
 امیر حمزه صاحبقران و مهتر نسیم عیار  
 گل اوهد بهار اوهد (چاپ دوم)  
 گیلان  
 طلسم شهر تاریکی  
 خورشیدخانوم (چاپ دوم)  
 شاعر و آفتاب (چاپ دوم)  
 گمشده ی لب دریا  
 کلاغها (چاپ دوم)  
 شهر ماران  
 قهرمان  
 سنجابها  
 راز کلمه ها (چاپ دوم)  
 بابا برفی (چاپ دوم)  
 آهو و پرندها (چاپ دوم)  
 پول و اقتصاد  
 پهلوان پهلوانان  
 من حرفی دارم که فقط شما بجهما  
 بلور میکتید  
 شرهایی برای کودکان  
 قصه ی گل قالی  
 سرگلشت کشور کوچک  
 عبدالرزاق پهلوان

**کتابهایی که تا کنون منتشر شده است:**

فریده فرجام  
 سیاوش کسرانی  
 فریده فرجام - م. آزاد  
 مهرداد بهار  
 مهرداد بهار  
 بهرنگ  
 نادر ابراهیمی  
 فریده فرجام  
 م. آزاد  
 محمدعلی سپانلو  
 منوچهر نیستانی  
 بهمن دادخواه  
 رضا مرزبان  
 م. ا. به آذین  
 سیروس طاهباز  
 غلامحسین ساعدی  
 نادر ابراهیمی  
 فریدون هدایت پور  
 تقی کیارستمی  
 نادر ابراهیمی  
 مجید نفیسی  
 جبار باغچه بان  
 نیما یوشیج  
 داریوش آشوری  
 سازمان انتشارات کانون  
 احمدرضا احمدی  
 م. آزاد  
 نادر ابراهیمی  
 منوچهر آنتی  
 سازمان انتشارات کانون

توکایی در قفس (چاپ دوم)  
 حقیقت و مرد دانا  
 زال و سیمرغ  
 زال و رودابه  
 پسرک چشم آبی  
 قصه ی توپک قرمز  
 تصویرها  
 نقاشی تخت جمشید  
 نقش های جانوران در آثار تاریخی ایران  
 گرد آفرید  
 قلمکار

فرزند زمان خویشتن باش  
 داستان اتم (چاپ دوم)  
 سرگلشت نفت  
 آفتاب در سیمها (چاپ دوم)  
 سلامت مایه ی نشاط است (چاپ دوم)  
 کوههای سفید  
 کودک، سرباز و دریا (چاپ دوم)  
 بچه چطور به دنیا می آید  
 کتاب ستارگان  
 میگل  
 شهر طلا و سرب  
 گیلگمش  
 انسان، در گذرگاه تاریخ (چاپ دوم)  
 ماجراجوی جوان  
 برکه ی آتش  
 نیستو سبز انگشتی  
 دنیای پنهان کودک  
 چه می خواهید بدانید؟  
 هوگو و ژوزفین

نیما یوشیج  
 بهرام بیضایی  
 م. آزاد  
 م. آزاد  
 جواد مجابی  
 شهرنوش پارس پور  
 سازمان انتشارات کانون  
 سازمان انتشارات کانون  
 سازمان انتشارات کانون  
 سازمان انتشارات کانون  
 کاوه گلستان

غلامرضا امامی  
 مهشید امیرشاهی  
 جمیله ی صمدی  
 الامحمدی  
 م. آزاد  
 ثریا کاظمی  
 د. قهرمان  
 لیلی گلستان  
 احمد خواجه نصیر طوسی  
 فریدون دولتشاهی  
 ع. نوریان  
 هانن بیبال الخاص  
 ایلین، سگال. م. زمانی  
 محمد قاضی  
 محمدرضا زمانی  
 لیلی گلستان  
 احمد خواجه نصیر طوسی  
 ع. نوریان  
 پوران صلح کل



پردازش و بی دی اف:  
 راوی حکایات باقی  
 www.parand.se



سازمان انتشارات  
 کانون پرورش گفتری کودکان و نوجوانان

با جلد شمیز ۴ ریال  
 بها :  
 با جلد اعلا ۷۰ ریال

چاپ: شرکت الفت سهامی عام - تهران